



شهید قاسم سلیمانی

شهید ابومهدی المهندس



شهید مصطفی چمران



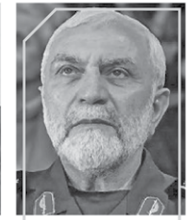
شهید ابوبدر آنتلی



شهید حسن شامزری



شهید حسن طهرانی مقدم



شهید حسین همدانی



شهید محسن افریزیاده



شهید صیاد شیرازی



شهید محسن حججی



شهید سیدمحمدباقر حکیم



شهید عبدالعقینہ



شیخ ابراهیم زکزاکی



دکتر رمضان عیدانه



سردار ابراهیم محمدزاده



سیدحسن نصرالله

«شب قبل از حرکت وقتی مشغول گذاشتن داروها در کوله‌ها بودیم، مادرم یک اسپری آسم آورد و بسه من داد و اصرار داشت که این را با خودتان ببرید. هر چه ما می‌گفتمید، جان ندامیر و کوله‌هایمان سنگین است، مادر دست از اصرار بر نمی‌داشت و در نهایت اسپری را هم قاطی دیگر داروها با خود بردیم، همان اول مسیر پیاده‌روی نجف به کربلا، یک خانواده عراقی را دیدیم که کنار راه نشسته‌اند. مادر خانواده دچار تنگی نفس شده بود. نزدیک که رفتمیم متوجه شدیم مادر مبتلا به آسم است و اسپریش را فراموش کرده است. و همان اسپری که مادر با زور در کوله ما گذاشتن درمان زن عراقی شد و آنجا بود که به حکمت آن همه پافشاری مادر پی بردیم.»

این بخش‌ی از خاطرات دل انگیز و جذاب خانم دکتر «زینب صفخانی» متخصص قلب و عروق است که به عنوان پزشک جهادگر هم‌قدم زوار ارجمین، رهسپار سفر عشق می‌شود و هر جا دردمندی در راه ببینند، مرهمی بر درش می‌گذارد.

او متولد اسفند ۱۳۴۴ است. سال ۱۳۸۲ با رتبه ۱۸ تکنور در رشته پزشکی و سال ۱۳۹۱ نیز با رتبه ۲۰ برای تحصیل در تخصص قلب و عروق دانشگاه تهران پذیرفته شد. زینب بانو به همراه خواهر و خواهرزاده‌هایش که همگی پزشک هستند نیروهای جهادگر درمانی هستند. که در داخل و خارج از مرزهای ایران اسلامی در قالب گروه‌های جهادی به ارائه خدمات درمانی می‌پردازند.

**خانواده جهادی**

من و خواهر کوچک‌ترم الهه صفخانی که متخصص داخلی، بهاره صفی‌خانسی (خواهر زاده) که متخصص رادیولوژی، محمد صفی‌خانی(خواهر زاده ام) که دندانپزشک و متین صفی‌خانی(خواهر زاده ام) که دانشجوی دندانپزشکی هستند اعضای جهادی خانواده هستیم. شهپور سال ۱۳۹۵ از دانشگاه فارغ‌التحصیل شدیم و مورد تخصصی ام را گرفتیم. قرار بود آذرماه دوره طرح تخصصم شروع بشود که بهاره خانم- خواهر زاده ام- تماش گرفت و گفت: یک گروهی از هم کلاسی‌هایمان قرار است برای ارائه خدمات درمانی به عراق بروند. من هم اسم خودم، شاما و خاله الهه(خواهر کوچکم) را نوشتم. چون ما همه در همین مدرسه درس خوانده و از بچه‌های سمپاد دوره، خواهر زاده ام البته گفت که دیر ثبت‌نام کرده و جاهه پر شده ولی اگر جایی خالی شد خبر می‌دهند. البته برای رفتن مقداری تردید داشتم. چون هم خانواده نگران و مضطرب بودند و فکر می‌کردند عراق خیلی ناآسان است و ممکن است آسیب ببینیم و هم خودم ترس داشتم.

چند روز مانده به شروع راهپیمایی ارجمین بود که خواهرزاده‌ام زنگ زد و گفت خاله جای خالی پیدا شده.باید سریع برپیم پاسپورت بگیریم. خیلی جالب است که پاسپورت‌ها هم یکی دو روزه به دستمان رسید.

خواهرم الهه در اسلام دوره طرحش را می‌گذراند. قرار شد با گروه زمینی به ایلام برویم و ایشان را آنجا سوار کنیم. من و بهاره تهران کارها را انجام دادیم و راهی شدیم. روز حرکت شد. پدر و مادرم برای بدرقه آمدند و چون خیلی به هم وابسته و احساساتی هستیم با گریه و دعا و صلوات ما را راهی کردند. در محل تجمع یکی از دوستان دوران دانشگاه به نام خانم دکتر «رقیه حمیدیان» که آنجا متخصص گوش و حلق و بینی در قم هستند را دیدم و متوجه شدم ایشان هم همراه ما می‌آیند. دیدن و حضور او باعث قوت قلب و امیدواری من شد.

**هله و خیره به جاده**
به سمت مهران حرکت کردیم. خیلی استرس داشتم چون تجربه اولم نبود و هیچ تصور و شناختی از این سفر نداشتم. جالب‌تر اینکه من از اتوبوس هم به بدنت می‌رسیدم. شب در راه بودیم. جلوی اتوبوس آقایان بودند و عقب خانم‌ها نشسته بودند. همه از خستگی بیپوش شده بودند اما من به خاطر ترسبی که داشتم خواب نمی‌برد. اتوبوس هم خیلی سرعت داشت. من تمام مدت چشمم به جاده بود و بدترین فکر و خیال‌ها به ذهنم می‌آمد حتی با خودم فکر می‌کردم هوشیار باشم که اگر اتفاقی افتاد من بقیه را نجات بدهم. تا صبح تمام صورت تب خال زده بود. و این آخرین سفر زمینی من بود و سال‌ها بعد به صورت هوایی رفتم. حوالی ظهر بود که به ایلام رسیدیم و خواهرم به ما پیوست. خواهر هم دل‌نگرانی‌های خودش را داشت. به سمت مهران راه افتادیم. زیارت اولی بودیم و کلی التماس دعا. به مرز رسیدیم. نمی‌دانم چرا

و حشت کردم. جمعیت خیلی زیاد بود. شبیه روز قیامت بود. مثل مادر، خواهر و خواهر زاده ام را در آغوش گرفته بودم تا گم نشوند. حال خیلی عجبیبی داشتم. ترس همراه با غم جدایی، لحظات عبور از مرز خیلی بر من سخت گذشت. انگار که از همه چیز و همه کس بریده ای. خودت هستی و خودت. اما وقتی از مرز رد شدم آن همه اضطراب و تشویش به بیکاره رنگ باخت. و آرامش عجیبی در من رسوخ کرد. دیگر نگران تنهایی خودم نبودم.

**لااکراه فی الدین**

اولین اعزاز ما از طرف قسربازگه امام رضا علیه‌السلام بود. قرار گاهی مشکل از گروه‌های جهادی‌اگر اشتباه نکنم اوایل وابسته به شهرداری تهران بودند در واقع شهرداری از قرارگاه حمایت مالی می‌کردمن و خواهرم و خواهر زاده ام و به گروه یک تازه مسلمان از کشورهای دیگر هم به گروه‌های ۶ نفره تقسیم شدیم و در هر گروه یک تازه مسلمان آنجا بودیم تا بالاخره به بود. در گروه ما «بن‌علی» از کشور ماداگاسکار هم‌راهمان بود. ایسن افراد از طریق جامعه المصطفی قم معرفی می‌شدند.افرادی بودند که دوست داشتند به کربلا مشرف بشوند و از این طریق معرفی می‌شدند و همراه ما می‌آمدند. پارچه‌هایی روی کوله پشتی نصب کردیم که به زبان‌های مختلف روی آن نوشته شده بود من پزشک هستم.

بن علی پدرش اهل سنت و مادرش مسیحی بود. پدرش گفته بود «لااکراه فی الدین» و انتخاب دین را برایشان آزاد گذاشته بود. به همین خاطر او و همه اعضای خانواده اش مسیحی شده بودند. اما خواهری داشت که معلم بود و در مورد ادیان تحقیق کرده و مسلمان شده بود. به دنبال او بن علی و برادرش هم به دین اسلام مشرف شده بودند.

**کوله‌باری از مرهم**

محل اسکان ما در نجف یک ساختمان

## گفت‌وگو با «زینب صفخانی» پزشک جهادگر

# طیب مسیر

**مصاحبه: فاطمه زورمند**

**عکاس: مانده ماندگار**

ابهت خاصی داشت که اصلا قابل وصف نیست. من و را به شددت یاد پدرم می‌انداخت. حالم دگرگون شده بود. جمعیت خیلی زیاد بود و همراه سه تا آقای دیگر در یک گروه قرار گرفتیم. به گروه‌های ۶ نفره تقسیم شدیم و در هر گروه یک تازه مسلمان از کشورهای دیگر هم بود. در گروه ما «بن‌علی» از کشور ماداگاسکار هم‌راهمان بود. ایسن افراد از طریق جامعه المصطفی قم معرفی می‌شدند.افرادی بودند که دوست داشتند به کربلا مشرف بشوند و از این طریق معرفی می‌شدند و همراه ما می‌آمدند. پارچه‌هایی روی کوله پشتی نصب کردیم که به زبان‌های مختلف روی آن نوشته شده بود من پزشک هستم.

بن علی پدرش اهل سنت و مادرش مسیحی بود. پدرش گفته بود «لااکراه فی الدین» و انتخاب دین را برایشان آزاد گذاشته بود. به همین خاطر او و همه اعضای خانواده اش مسیحی شده بودند. اما خواهری داشت که معلم بود و در مورد ادیان تحقیق کرده و مسلمان شده بود. به دنبال او بن علی و برادرش هم به دین اسلام مشرف شده بودند.

سه روز در مسیر پیاده‌روی ارجمین همپای زوار و عاشقان ابابعدالله راه می‌رفتم. سال اول که واقعا دشوار بود. خیلی خسته می‌شدم. بارمان هم خیلی سنگین بود. آقایان همگروه بعد از ظهرها که می‌دیدند واقعا دیگر توان نداریم علاوه کوله خودشان کوله‌های ما را هم حمل می‌کردند. گاهی سه کوله را بر دوش می‌کشیدند. برادرانه خیلی به

## گفت‌وگو با «زینب صفخانی» پزشک جهادگر



در سفر اول اواسط مسیر نجف به کربلا پیام پیچ خورد. راه رفتن برایم خیلی سخت شده بود. یکی دو روز زنج دار و مریز راهپیمایی می‌کردیم. ولی روز سوم واقعا توان راه رفتن نداشتم. به همین خاطر من به همراه یکی از آقایان گروه همه کوله‌ها را گرفتیم و با ماشین مقداری از مسیر را رفتم و قرار شد جلوتر بایستیم. کوله‌ها به ما برسند. و خیلی از این موضوع ناراحت بودم. عصر بود و ارد یک موکب شدم. همه کوله‌ها هم پیش من بود. بیشتر نگران و مراقب کوله بن‌علی همسفر غیرایرانیمان بودم. چون تاکید کرده بود مراقب وسایلش باشم. خانمی وارد موکب شد و از نوشته روی کوله‌ها متوجه شده بود که من پزشکم و گفت: «همسرم حالش مساعد نیست بیاید درب موکب شما ویزیت می‌کنید؟» گفتیم:«بله» کوله‌ها را همان جا به یک خانم سپردم و برای دیدن همسر آن قلبی داشت و داروهای قلبش تمام شده بود. به شدت حالش بد بود. نفسش تنگ شده بود. کارکرد قلبش ۲۰ درصد بود. به او گفتیم: «شما چطور با این وضعیت قلبی به زیارت آمدی؟» گفت: «به امام حسین گفتم یک متخصص قلب برسون من داروهم تمام شده بتونم بقیه مسیر رو به سمت پیام. که همسرم صدام کرد و گفت یک خانم دکتر در این موکب هست.» گفتم بله من متخصص قلب هستم و دارویت را هم دارم. خیلی متقلب شده بودم. آن موقع بود که حرمم پیچ خوردن پیام و اینکه

عراقی‌ها واقعا از جان و مال و فرزند و همه مایملک خود برای پذیرایی از زوار ابابعدالله مایه می‌گذارند. ولی برخی حرکت‌ها از نسوی بعضی عراقی‌ها وقتی متوجه می‌شدند ایرانی و مخصوصا پزشک هستیم واقعا احترام زیادی می‌گذاشتند. حتی برخی موکب داران اصرار داشتند ما را به منزل خود ببرند. تا از امکانات بیشتری مثل وای فای … استفاده کنیم. تازه وقتی می‌فهمیدند اسمم زینب است بیشتر عرض ارادت و محبت می‌کردند و می‌گفتند مثل حضرت زینب تیمار دار بیماران کربلا هستی. و مرا به این توصیفات شرمنده محبت خود می‌کردند.

عراقی‌ها واقعا از جان و مال و فرزند و همه مایملک خود برای پذیرایی از زوار ابابعدالله مایه می‌گذارند. ولی برخی حرکت‌ها از نسوی بعضی عراقی‌ها وقتی متوجه می‌شدند ایرانی و مخصوصا پزشک هستیم واقعا احترام زیادی می‌گذاشتند. حتی برخی موکب داران اصرار داشتند ما را به منزل خود ببرند. تا از امکانات بیشتری مثل وای فای … استفاده کنیم. تازه وقتی می‌فهمیدند اسمم زینب است بیشتر عرض ارادت و محبت می‌کردند و می‌گفتند مثل حضرت زینب تیمار دار بیماران کربلا هستی. و مرا به این توصیفات شرمنده محبت خود می‌کردند.

عراقی‌ها واقعا از جان و مال و فرزند و همه مایملک خود برای پذیرایی از زوار ابابعدالله مایه می‌گذارند. ولی برخی حرکت‌ها از نسوی بعضی عراقی‌ها وقتی متوجه می‌شدند ایرانی و مخصوصا پزشک هستیم واقعا احترام زیادی می‌گذاشتند. حتی برخی موکب داران اصرار داشتند ما را به منزل خود ببرند. تا از امکانات بیشتری مثل وای فای … استفاده کنیم. تازه وقتی می‌فهمیدند اسمم زینب است بیشتر عرض ارادت و محبت می‌کردند و می‌گفتند مثل حضرت زینب تیمار دار بیماران کربلا هستی. و مرا به این توصیفات شرمنده محبت خود می‌کردند.

### یک ستاره از آن هزار

## ستاره سی و هشتم؛ حیدر علی

**ابوالقاسم محمدزاده**

روحیه بگیرند و برای عملیات آماده شوند. نوجوانی در میان آنها با صدای خوبی که داشت خوش می‌درخشید و با هیجان و شوق، شعرش را می‌خواند و گروه سرود را رهبری می‌کرد. مراسم تمام شد و هر کسی برای استراحت و آماده شدن برای حضور در عملیات به واحد و یگان خودش رفت.

عملیات شروع شده بود و با پاتک‌های سنگین عراق، مجبور به عقب‌نشینی شده بودند. عده‌ای با پای پیاده و عده‌ای با ماشین. اما یک نفر ایستاده بود و فریاد می‌زد:

– کجا می‌ریدید… بر گردیدید… بایستید. مقاومت کنید.

سال ۹۸ که کرونا شیوع پیدا کرد به خاطر اینکه هم در بیمارستان و هم در مطب بیماران قلبی داشتم و نسبت به آنها دین داشتم و می‌ترسیدم با سفر به عراق باعث انتقال بیماری به ایران یا بیمارانم بشوم و به نوعی حق الناس برگردم بماند. در سفر ارجمین ترنتم.

یک روز صبح در مسیر جایی نشسته بودیم که از روی نوشته کوله‌هایمان خانمی به زبان انگلیسی پرسید:«شما پزشک هستید؟» گفتیم:«بله» کاروانی از کشور لبنان بودند. افراد موکبشان همه بیمار شده بودند. ما هم رفتم تمامی اعضای کاروانشان، مرد و زن را ویزیت کردیم و به همه دارو دادیم و آمپول و سرم زدیم و…آنها برای تشکر و قدردانی اجازه ندادند از موکبشان خارج بشویم و شروع کردند به درست کردن صبحانه و پذیرایی از ما و کلی عکس یادگاری با هم گرفتیم.

به عراقی‌ها ارتباط گیری بسیار خوبی داشتم. مثلا موکبی وارد شدیم که اهل بصره بودند. تعریف می‌کردند که همه معلم هستند و بیمار شده بودند برای درمان به ما مراجعه کردند. یکی از آنها شماره مرا گرفت و قرار شد یکی از اقوامشان را به مشکل قلبی داشت برای مداوا به ایران بیاورد.

خوبی دوستان افغانستانی پیدا کردیم. حتی با خانم دکتری آشنا شدیم که به تنهایی از افغانستان به زیارت ارجمین آمده بود و از ما مقداری دارو گرفت.

**بازل‌زیا**

واقعا وقتی می‌گویند در این مسیر هر چه طلب کنید برایتان مهیا می‌شود احترام دارید. یک روز در مسیر به طرز عجیبی هوس موز کرده بودم. چند قدمی بیشتر نرفته بودیم که یک آقایی یک ظرف غذا به همراه دو عدد موز در دستم گذاشت. امام حسین علیه‌السلام خودشان هوای همه را دارند.

مورد دیگری که به خاطر دارم. در قسمتی از مسیر دوستان یکباره تصمیم گرفتند مقداری استراحت کنند و به یک موکب ایرانی که خیلی مجهز و تمیز بود رفتند. اتفاقا موکب درمانگاه هم داشت. پزشکان درمانگاه از دوستان ما بودند. خواهرم الهه پیش آنها رفت تا یک سری از داروها را که تمام کرده بودیم تهیه کند. ناگهان فریاد زد خواهرم را بگویند بیاید بیمار قلبی بدحال داریم. من سریع رفتم و دیدم از داخل درمانگاه صدای شیون و فریاد به گوش می‌رسد. بیمار دیابت داشت و بعد از تزریق انسولین چیزی



نخورده بود و از حال رفته بود و همراهانش به اشتباه فکر می‌کردند که مشکل قلبی پیدا کرده است. ترسیده بودند. اما وقتی مریض را بررسی کردم متوجه شدم مشکلش چیز دیگری است. یک سرم برای او تزریق کردم و چند خورش تنظیم و حالش خوب شد. این اتفاق نیز تلنگر دیگری بود که مقدر شده بود ما در آن لحظه در آن موکب استراحت کنیم تا درمان این بیمار را انجام بدهیم.امام حسین علیه‌السلام به بهترین و زیباترین شکل آدم‌ها و اتفاقات را مثل یک خواهر زاده ام آقا محمد بود. این بار به صورت خانوادگی مشرف شدیم. خواهرزاده‌ها به همراه مادر و پدرشان و دایی مان راهی سفر شدیم. حس سفر خانوادگی واقعا خیلی خوب است. جالب اینکه دایی ام که سال اول کوله افغان را با گریه می‌بستت و می‌گفت سال اول و آخرتان است که می‌روید و از امام حسین خداحافظی بگیرید و بگویند دیگر نمی‌آیند. سال سوم خودش هم‌راهمان آمد.

خاطره دیگری که به یاد دارم این است که مقابل حضرت امیر بودیم که دسته عینکم شکست. داشتم به دوستم می‌گفتم حالا چه کار کنم که دو تا آقا جلوبمان ایستاندند و گفتند ما عینک سلازیم. ما درستش می‌کنیم. گفتم ما نمی‌تونیم بایستیم. گروه باید حرکت کند. گفتند درستش می‌کنیم عمود فلان می‌ایستیم و تحویلتان می‌دهیم. عینک را دادیم و راه افتادیم. به عمود مورد نظر که رسیدیم ازدم‌جا جمعیت به حدی زیاد بود که امکان ایستادن نبود. به همین خاطر نتوانستیم توقف کنیم و رد شدیم. شب

فرمانده گردان و معاونش شهید شده بودند و بقیه نیروها که سازمان رزمشان از هم پاشیده بود در حال عقب‌نشینی بودند و تنها او در حالی‌که هنوز بیسیم به پشتش بود و با اسلحه اش به طرف دشمن تیراندازی می‌کرد. تعداد کمی از بچه‌ها ایستادند و مقاومت کردند. وقتی آرامش نسبی برقرار شد به دنبالش گشتند. نه از نیروهای عراقی خبری بود و نه از آن نوجوان بیسیم چی. ارتفاعات، نه جای ماندن نیروهای خودی بود و نه محلی برای استقرار دشمن. همچنان از نقطه‌ای صدای فش فش بیسیم می‌آمد. روی ارتفاعی، لابلای سنگ‌ها سنگر گرفته بود و هنوز نوک تفنگش رویه‌روی دشمن بود. فرمانده می‌گفت؛ صدایش زدم که با ما سمت ما تیراندازی نکند. تکان نخورد و عکس‌العملی نشان نماند. گروه باید حرکت کند. بیسیم روی پشتش روشن بود، ولی خودش آرام خوابیده بود. صورتش را که نگاه کردم جا خوردم. همان تکخوان گروه سرود بود. احساس خجالت کردم. تا لحظاتی

صفحه ۷

چهارشنبه ۲۰ مهر ۱۴۰۱

۱۵ ربیع‌الاول ۱۴۴۴ – شماره ۲۳۱۳۹



به موکب که رسیدیم یکی از دوستان عینکم را آورد و گفت آن آقایان از روی پارچه نوشته روی کوله‌ها متوجه شدند که ما با هم هستیم و عینک را به ما دادند که به دست برسائیم.

**هدیه سفر اول**

همان طور که گفتم سفر اولم مصادف بود با تمام دوره تخصص و آغاز دوره طرحم. روال کار به این صورت است که وقتی درسمان تمام می‌شود باید در وزارت بهداشت ثبت‌نام کنیم و آنها تعیین می‌کنند که باید برای طرح به کدام شهر برویم. جواب‌ها هنوز نامیده بود که ما اعزام شدیم. در تمام طول مسیر به فکر محل گذراندن طرح بودم. چون جزو رتبه‌های برتر کنکور و استعداد درخشان بودم و بعدش باید طرحم وارد می‌گذراندم و در واقع هیچ راه دیگری نداشتم. مدام استرس داشتم که بالاخره کجا می‌افتم. همه همراهان مرا دلناری می‌دانند که بسپار به امام حسین علیه‌السلام متعلق باش جای خوبی برایت در نظر می‌گیرد. وقتی برگشتیم نتیجه تعیین متعلقه ما آمد من «لاستان» استان فارس افتادم. اصلا اسمم لااستان را به گوشم نشنیده بودم. سی آبان رسیدیم تهران من فرادیش یعنی کی آذر ۹۵ باید می‌رفتم لااستان تمام طول مسیر را گریه می‌کردم. تنهایی اذیتم می‌کرد. وقتی رسیدم گفتند حق انتخاب با شمامت می‌تونید در «لار» بمانید یا به شهر «وز» که از توابع لار متعلقه یک قطعه از بهشت است و هر کسی به راحتی سهمیه این شهر نمی‌شود. مردمان، شهر و شرایط کاری… همه چیز عالی بود. من که رفته بودم دوسال و هشت ماه طرحم را آنجا بگذرانم و برگردم. نزدیک پنج سال و نیم در آنجا ماندم و این را از مرزهای همان سفر اول ارجمین می‌دانم.

**داستان به اوج خود که رسیده،تمام شد**

وقتی به کربلا رسیدیم در منزل یکی از بزرگان کربلا به نام «ابومصطفی» که منزلشان را در اختیار تیم‌های پزشکی گذاشته بودند ساکن شدیم. وقتی رسیدیم کربلا خیلی وضعیت خوبی نداشتیم. همه پیام پیچ خورده بود و هم انگشت کوچک پیام یک تاول بزرگ زده بود. با دوستان قرار گذاشتیم یک مقدار استراحت کنیم بعد از چهار روز. ولی پاهایم انگار جان نداشتند. وقتی پیام را روی زمین می‌گذاشتند انگار تیغ در آن فرو می‌کردند. درد مانم را بریده بود. پیام درون کشش هم جا نمی‌شد. لنگ لنگان به سمت حرم حضرت عباس راهی شدیم. در خسته‌ترین و زارت‌ترین حالت ممکن بودیم. من شخصا از دوران بچگی ارادت خاصی به حضرت عباس دارم چون پدرم شائق و مرید ایشان بود و همیشه از حضرت کمک و استعانت می‌گرفت. همین الان هم که دارم در موردش حرف می‌زنم حالم متقلب می‌شود. چند سال قبل‌تر پدر و مادرم تنها به کربلا رفته بودند. مادرم بعد از بازگشت از زیارت تعریف می‌کرد که پدر بیشتر زمان خود را در حرم حضرت عباس می‌گذرانم. موقع وداع آخر پدر به گوشه‌ای از حرم رفت و خطاب به ایشان گفت:«من فرزندانم را به تو می‌سپارم. حتی اگر زمانی من نباشم خودت هوای آنها را داشته باش» این جملات مادرم در ذهنم حک شده بود و هنگام ورود به حرم حضرت عباس برام مزمزم می‌شد و احساس می‌کردم پدرم جلوتر در حال حرکت است ولی به خواهر و خواهر زاده ام پیچش نمی‌گفتم فقط اشک می‌ریختم. من دیده بودم. حال خیلی غریبی به من دست داد. باورم نمی‌شد و در مخیله‌ام نمی‌گنجید که من وارد حرم این بزرگان کنم. بعد از آن به سمت حرم امام حسین علیه‌السلام رفتم. جمعیت غوغا می‌کرد. راهی برای زیارت نبود. تصمیم گرفتیم گوشه‌های ناشناسی. یک لحظه سر برگرداندم و دیدیم ترده‌ها خالی است. فرصت خیلی خوبی بود. سرتیغ و با حالت دوان دوان خودمان را به ضریح رساندیم. نمی‌دانم چطور راه باز شد. دستم که به ضریح رسید تمام خستگی‌هایم زائل شد. درد پیام تسکین پیدا کرد. بعد از زیارت به طرز عجیبی سرخ‌وش و سبک بال بودیم. خبری از آن همه زوال نماند. لحظه لحظه رسیدن به ضریح انگار نقطه آغاز و پایان بود. حالا فکر می‌کردم کار به سرانجام رسیده و دیمان را ادا کرده‌ام و دیگر کاری نداریم و آماده بازگشت به ایرانیم. داستان به اوج و بالاترین نقطه خود که رسید، تمام شد.

پیش روح بزرگی ساکن این بدن و پیکر کوچک بود. حیدر علی تازه پا به چهارده سالگی گذاشته بود که برای اعزام به جبهه اقدام کرد. متولد ۴۹ بود و سنش کم، کسی تحویلش نگرفت. در آستانه پانزده سالگی با گروه سرودی خودش را به جبهه رسانده بود و همانجا با مهری که از او به دل مسئولین افتاده بود ماندگار شد و به مخابرات راه پیدا کرد.

صداقت، جدیت و پشتکارش باعث شد به‌عنوان بیسیم‌چی به عملیات برود و رفت. متولد ۱۳۵۰/۱/۱۳ بود و ۱۳۶۵/۱۲/۱۲ که حالش کتفنگش را بر طرف دشمن نشانه رفته بود و از دیگران می‌خواست که بمانند و مقاومت کنند در سنگر ماند، سنگر دانشگاه…

آری، به یادگاه گناه راه پیدا کرد و با لاترین نمره پذیرفته شد و دایان نامه اش را با اعضای سازمان به

سینه آویخت و ستاره‌ای شد در آسمان شهادت. خوابیده بود. صورتش را که نگاه کردم جا خوردم. همان تکخوان گروه سرود بود. احساس خجالت کردم. تا لحظاتی

**موضوع: بیسیم‌چی شهید حیدرعلی بابایی**

- دنیا… دنیا… بهشت…

از آن دور دست‌ها هنوز صدایشان به گوش می‌رسد:

- قاسم هم سیزده سالش بود.

- قاسم هم سیزده سالش بود.